

شهید قاسم خسروی




ازبنا عیسی
سازمان جامع سوادداری و آموزش عالی ایران

نام پدر	عبدالعلی
تاریخ تولد	۱۳۲۸/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۵۹/۰۷/۱۸
محل شهادت	خرمشهر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	کادرزمینی ارتش
شغل	کادرزمینی ارتش
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

زندگینامه شهید

خاطرات

راوی: همسر شهید

من و شهید خسروی در سال ۱۳۴۹ با برگزاری مراسم ساده‌ای به عقد هم درآمدیم. مهریه‌ام تنها ده هزار تومان بود و زندگی بسیار ساده‌ای را در کنار هم آغاز نمودیم.

شهید با من نسبت بسیار نزدیک فامیلی داشت و هر دو در خانواده‌ای مذهبی و پیرو روحانیت بزرگ شدیم. پدر ایشان مردی بسیار مؤمن بود و نمازهای خود را اول وقت در مسجد شیخ علی بدری (مسجد دشتی‌ها که به همت دشتی‌های ساکن آبادان ساخته شده بود) می‌خواند. گاهی نیز به مسجد آقای جمی می‌رفت و فرایض خود را به جا می‌آورد.

پدر و مادر ما اصالتاً اهل دشتی بودند که برای کار در شرکت نفت به آبادان رفته و همان جا ماندگار می‌شوند. بنابراین من و همسر در آبادان بزرگ شدیم.

پیش از پیروزی انقلاب، ایشان به دلیل این که با رژیم شاه مخالف بود، به همراه چند سرباز از ارتش بیرون آمدند. زیاد در خانه حضور نداشت و مرتب در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کرد. در آن زمان در محله‌ی مسجد آقای جمی

ساکن بودیم و شهید خسروی دائم به مسجد آقای جمی می‌رفت و دستورات

لازم را از ایشان دریافت می‌کرد. با ایشان همکاری نزدیکی داشت و رابطه‌ای بسیار صمیمی بین آن‌ها برقرار بود.

در جریان انقلاب، روزی شهید سراسیمه از پادگان به خانه آمد و گفت: خودم ندیدم، ولی عده‌ای از دوستان می‌گویند سیدی به نام موسوی را که برای سخنرانی به مسجد آمده بود، دستگیر کرده و برده‌اند. احتمال می‌دهم آقای

موسوی لاری باشد.

فوری این موضوع را به آقای جمی اطلاع داد. طولی نکشید که آقای جمی نیز دستگیر شد. شهید و دوستانش پس از این ماجرا از پادگان فرار کردند و در مکان‌های مختلف پراکنده و پنهان شدند. چند بار برای دستگیری ایشان به منزلمان آمدند، همه جا را گشتند و اسباب خانه را بیرون ریختند.

صبح اولین روز پس از پیروزی انقلاب، در اولین فرصت به محل کار

خود مراجعه نمود. وقتی آن بزرگوار به شهادت رسید، آقای جمی برای خانواده‌ی ما پیام تسلیت فرستاد.

پسر خواهرم که روحانی بود و شهید توسط او با سایر مبارزان آشنایی پیدا کرد، به همراه قاسم و بچه‌های مسجد، اعلامیه‌های امام را پخش می‌کردند. یک سال قبل از پیروزی انقلاب، مأموران شاه کم کم متوجه شدند که ایشان

در پادگان اعلامیه پخش می‌کند. من از همه‌ی فعالیت‌های ایشان باخبر بودم. خانواده‌ی ما در حرکت‌های انقلابی حضور فعال داشتند. شهید اعلامیه‌ها را به خانه‌ی خودمان می‌آورد و چون درجه‌دار ارتش بود، کسی به او شک نمی‌کرد. دستگاه چاپی نیز در منزلمان وجود داشت که شهید با همکاری ۳ نفر دیگر به وسیله‌ی آن اعلامیه‌ها را چاپ و منتشر می‌کردند. گاهی نیز خودم شبانه به طوری

که کسی متوجه نشود، اعلامیه‌ها را به آدرسی که می‌خواستند، می‌رساندم؛ از

جمله زن سیده مسنی بود که او را بی‌بی صدا می‌زدند. او بخشی از اعلامیه‌ها را به دست گروهی دیگر می‌رساند تا آن‌ها را توزیع کنند.

روزی از مسجد بهبهانی تا مسجد پیروز تظاهرات کردیم. در راه، میان مردم و پلیس شاه درگیری شد. خانم مسنی که منزلش در مسیر قرار داشت، در

را باز کرد و ما را به درون خانه برد تا اوضاع آرام شود.

یک بار نیز در ماه محرم از مسجد بهبهانی قصد رفتن به جایی را داشتیم که ناگهان ماشین‌های پلیس شاه اطراف مسجد را محاصره کردند تا مردم را دستگیر کنند. به همراه شش زن دیگر و چند پسر جوان انقلابی از راه‌پله‌ی یکی از خانه‌ها که به مسجد راه داشت با کمک خانم صاحب‌خانه فرار کردیم. ما به یکی از خانه‌ها رفتیم و آن جوانان نیز به خانه‌ی دیگری راهنمایی شدند. تا عصر همان جا ماندیم تا اوضاع کاملاً آرام شود. وقتی به خانه آمدم، خانواده از غیبت

من نگران شده بودند.

خواهر شهید نیز در جریان انقلاب اسلامی فعالیت چشمگیری داشت. بیشتر مواقع با هم اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های حضرت امام را پخش می‌کردیم.

شهید چون نظامی و شناخته شده بود، نمی‌توانست در همه‌ی راهپیمایی‌ها و تظاهرات ضد رژیم شرکت کند؛ ولی در بعضی حضور پیدا می‌کرد. مدام در صدد ضربه زدن به حکومت شاه بود. اکثر دوستان ایشان از جمله محمدرضا فخرایی، شهید علی و شهید اصغر که با هم در فعالیت‌ها تلاش و خدمت می‌کردند، به شهادت رسیده‌اند. شهید در زمان مبارزه علیه رژیم ستم‌شاهی ۲۸ ساله بود و این جوانان سن کمتری داشتند و اکثراً طلبه یا دانشجو بودند.

در زمان شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، شهید در نیروی زمینی خرمشهر خدمت می‌کرد. به همراه خانواده در آبادان سکونت داشتیم و سه فرزند

به نام‌های زهرا ۹ ساله، فروغ ۳ ساله و فاطمه ۳ ماهه ثمره‌ی سال‌ها زندگی مشترکمان بود. جنگ لحظه به لحظه شدت می‌گرفت. عراقی‌ها مرتب شهر را مورد هدف قرار می‌دادند. مردم آرامش نداشتند و کسی جرأت نمی‌کرد

در خانه بماند. با ادامه یافتن جنگ، شهید نزد ما آمد و گفت: شما باید از شهر خارج شوید.

روز نهم مهر ماه سال ۱۳۵۹ در بمباران و زیر آتش دشمن از آبادان حرکت کردیم. وسیله‌ی نقلیه‌ای نداشتیم و

برادر من نیز که اتومبیلی داشت، می‌خواست در شهر بماند. شهید برای خانواده و سایر فامیل که قصد رفتن از شهر را داشتند، مینی‌بوسی گرایه کرد و همگی را روانه نمود.

از آبادان به یکی از روستاهای هندیجان آمدم و یک شب در آن جا ماندم. تا ماهشهر همچنان درگیری شدید ادامه داشت. هر کس از تمام زندگیش تنها یک ساک برداشته و از شهر خارج شده بود. تا این که به گناوه رسیدیم. از وضعیت پیش آمده و سرگردانی خیلی ناراحت بودیم. مدتی در خانه‌ی پسرعموی شهید که بعدها دو پسرش به نام‌های هور خسروی در عملیات فتح‌المبین و حسین خسروی در عملیات کربلای ۵ به درجه‌ی رفیع شهادت رسیدند، به سر بردیم. ایشان در این مدت خیلی به ما لطف کردند؛ یک باب خانه در اختیار ما گذاشتند و موجبات راحتی ما را فراهم نمودند. خدا اجرشان دهد.

بعد شهید برای مقابله با متجاوزین بعثی به جبهه برگشتند و ما تا روز نوزدهم مهر هیچ اطلاعی از شهید نداشتیم. بالاخره به ما خبر دادند که ایشان در روز شانزدهم در درگیری تن به تن با نیروهای بعثی در شهر خرمشهر بر اثر انفجار خمپاره زخمی شده و او را به بیمارستان طالقانی آبادان منتقل کرده‌اند. در آن موقع، عراقی‌ها دژ خرمشهر را تصرف کرده بودند و نیمی از شهر به دست دشمن افتاده بود. قاسم چشم راستش را از دست داده و ترکش خمپاره به گوش،

سینه و شکم ایشان اصابت کرده بود. متأسفانه در آن زمان بیمارستان‌ها مثل امروز امکانات لازم را در اختیار نداشتند تا به ایشان به طور کامل رسیدگی

شود. سرانجام در تاریخ ۱۹ مهر سال ۱۳۵۹ در اثر جراحات شدید به شهادت رسید. عده‌ای از خویشاوندان که هنوز در شهر مانده بودند، خبر شهادت وی را به ما اطلاع ندادند.

آن عزیز را در گلزار شهدای شهر به خاک می‌سپارند و برادر شهید، برادر خودم و چند نفر دیگر از بستگان به طرف گناوه حرکت می‌کنند تا خبر شهادت ایشان را به خانواده‌اش برسانند. در راه، جاده‌ی آبادان - خرمشهر بسته می‌شود و یکی از ماشین‌هایشان از بقیه عقب می‌ماند. چند نفر از آشنایان به

اسارت عراقی‌ها در می‌آیند که بعد از جنگ، آزاد شدند و به وطن بازگشتند.

غروب هنگام اذان مغرب بود که به منزل ما رسیدند. دختر بزرگم از شب قبل مدام ناراحتی و بی‌قراری می‌کرد و در لحظه‌ی اول با دیدن آن‌ها خوشحال شدم. وضو گرفته بودیم تا نماز بخوانیم که ناگهان بچه‌ها وارد حیاط شدند. حسین خسروی که در آن زمان ۱۱ سال سن داشت و بعدها خود او نیز به شهادت رسید، از روی بچگی بی‌مقدمه گفت: همه آمده‌اند، ولی عمو نیامده و شهید شده است. صدای گریه و ناله‌ی اهل خانه بلند شد. غروب برای ما که مدت‌ها از شهر و خانه‌ی خود دور بودیم، با شنیدن این خبر غم‌انگیزتر شد. آن شب بسیار سخت و طولانی گذشت.

برادر من و برادر قاسم بعد از رساندن خبر فوراً به آبادان برگشتند و مدت‌ها در آن شهر فعالیت می‌کردند. برادر شهید تا سال ۱۳۶۶ در شورای مساجد آبادان به فعالیت خود ادامه داد.

خانواده‌ی پسرعموی شهید خیلی به ما احترام گذاشتند و نزدیک به یک سال نزد آن‌ها بودیم. تا این که بالاخره بسیار اتفاقی به بوشهر آمده و در این جا ساکن شدیم. دختر کوچکم بیمار شده بود و او را به بیمارستان بوشهر آوردیم.

بچه‌ها پیشنهاد دادند در همین شهر بمانیم. در آن زمان به خانواده‌های شهدا □ در کوی فضیلت خانه می‌دادند. با

بنیاد شهید در این مورد صحبت کردیم و از آقای حیدری - مسؤول بنیاد شهید - درخواست کردم با ما همکاری کند. بعد از مدتی خانه‌ای دو اتاقه در نیروگاه به ما داده شد. چند سال آن جا بودیم تا این که بنیاد شهید برایمان در صلح آباد خانه‌های سازمانی بنا کرد.

بچه‌ها با گذشت ایام رفته رفته بزرگ می‌شدند. در زمان مسؤولیت آقای اربابی‌فرد، از طرف زمین شهری با معرفی بنیاد تکه زمینی به ما دادند. برای

ساختن آن دست به کار شدم. مقداری وام گرفتم و مقداری کمک بلاعوض نیز از طرف بنیاد شهید به ما داده شد. به لطف خدا در این مدت، وضعیت اقتصادی نسبتاً خوبی داشتیم. خیاطی می‌کردم و سرپرست تولیدی بنیاد شهید نیز بودم.

از روز آغاز جنگ که شهید بزرگوار وارد عرصه‌ی نبرد شد تا روزی که به شهادت رسید، در کل بیست روز هم طول نکشید. با توجه به این که ایشان نظامی بود، در روزهای نخستین حمله‌ی عراق به ایران نیز دائم به مرز خسروی و مرز شلمچه می‌رفتند.

به سربازانی که در زمان طاعوت از پادگان فرار می‌کردند، آدرس خانه‌ی خودمان یا منزل خواهرم را می‌داد تا لباس و سایر مایحتاج را در اختیار آن‌ها قرار دهیم و بتوانند از شهر خارج شوند. ایشان ۱۱ سال در ارتش خدمت کرد و در تمام این مدت، محل کارش در خرمشهر بود.

به سربازانی که در زمان طاعوت روز پنجم یا ششم مهر بود که برای سر زدن به ما به منزل آمد. آن روزها به خاطر جنگ، آب و برق خوزستان قطع بود. مقداری آب مهیا کرد و گفت: می‌خواهم به حمام بروم. متوجه شدم چند ترکش به ایشان اصابت کرده و بدنش زخمی است. وقتی جریان را پرسیدم،

گفت: دو شب پیش دژ خرمشهر را بمباران کردند. چند ترکش جزیی به من اصابت کرده و عده‌ای از بچه‌ها نیز شهید شدند.

آن روزها شدت حملات آن قدر زیاد بود که از دست بمباران عراقی‌ها شب و روز نداشتیم و شب‌ها را در کوچه به روز می‌رساندیم. ابتدا راضی نمی‌شدم از شهر خارج شوم؛ ولی هر لحظه درگیری‌ها شدیدتر می‌شد و از طرفی آب و برق نیز قطع شده بود. یکی از بچه‌ها را زودتر فرستادم و بقیه را بعد با خودم آوردم.

روزی که زخمی به خانه آمد، برگه‌ی مرخصی داشت؛ ولی در خانه

نماند و گفت: در شهر درگیری تن به تن است و به نفرات بیشتری نیاز دارند. او به راهی رفت که خود می‌خواست و به سعادتی رسید که همیشه در پی آن بود. شهید مظلومانه در حالی که هیچ یک از اعضای خانواده‌اش در مراسم تشییع پیکر پاکش حضور نداشتند، به خاک سپرده شد. تنها چند نفری از بستگان و برادرش در کنارش بودند.

پس از این که از شهادت ایشان نیز مطلع شدیم، نمی‌توانستیم سر مزارش برویم. این مسأله واقعاً برایم سخت و سنگین تمام شد. از طرفی خانه و زندگی‌مان به دست دشمن اشغال شده بود و از طرف دیگر شوهرم را از دست داده بودم. هشت ماه تا یک سال بعد که جاده‌ی آبادان - خرمشهر آزاد شد، در اولین فرصت به قصد زیارت قبر ایشان از گناوه حرکت کردیم. ابتدا به ماهشهر رفتیم. فرمانداری آن جا برنامه‌ای برای ما تنظیم کرد و گفتند: حتماً باید فلان ساعت برگردید. ما نیز خیلی زود برگشتیم. بچه‌ها را نبردم؛ فقط من، مادر شهید، برادر و برادر شهید رفته بودیم. اولین بار که بر سر مزار آن عزیز حاضر شدم لحظه‌ی بسیار حزن‌انگیز و غمباری بود. آن همه غم و اندوه به زبان نمی‌آید و

قابل وصف نیست. شهدای گمنام فراوانی اطراف ایشان آرام خفته بودند و مظلومیت از آن قطعه هویدا بود.

به سربازانی که در زمان طاغوت از پادگان فرار می کردند، آدرس خانه‌ی خودمان یا منزل خواهرم را می داد تا لباس و سایر مایحتاج را در اختیار آن ها قرار دهیم و بتوانند از شهر خارج شوند. ایشان ۱۱ سال در ارتش خدمت کرد و در تمام این مدت، محل کارش در خرمشهر بود.

وقتی جنگ آغاز شد، پس از سال ها تازه خانه خریده بودیم و ۴ الی ۵ ماه بیشتر از اقامتمان در خانه‌ی جدید نگذشته بود. هنگامی که به گناوه آمدیم

یکی از پاسداران آبادان با ما تماس گرفت و اجازه خواست از خانه و سایر وسایل موجود در آن استفاده کند. ما نیز قبول کردیم؛ البته احتیاجی به دادن کلید خانه نبود؛ زیرا تیر و ترکش در و پیکر خانه را خراب کرده بود. بعد از مدتی ایشان به شهادت رسید و زن و فرزندش به اصفهان رفتند.

با رفتن این خانواده، برادرم تعدادی از وسایل را به دستمان رساند. خانه بر اثر بمباران خراب شده بود که در زمان بازسازی مناطق جنگی، مقداری وام گرفتیم، خانه را ساختم و اجاره دادم.

شهید بزرگوار با همه خوش برخورد و مهربان بود. اصلاً عصبانی نمی شد و اگر گاهی دلخوری بین ما پیش می آمد، او صبورتر و باگذشت تر برخورد می کرد. به خصوص با من و فرزندانم و پدر و مادرش بسیار خوش رفتاری می کرد. سالی یک بار در ماه مبارک رمضان هزینه‌ی سفر پدر و مادرش را برای رفتن به زیارت امام رضا (ع) می داد و این کار سال ها ادامه داشت تا این که به شهادت رسید. بعد از شهادت ایشان، پدر و مادرش دیگر نتوانستند به مشهد بروند.

به مردم احترام می گذاشت. با فامیل و آشنایان زیاد رفت و آمد می کرد و همیشه جویای احوال آن ها بود. با دوستان شهید هنوز رفت و آمد خانوادگی داریم و با اعضای خانواده‌ی آن هایی که به شهادت رسیده اند، همچنان در ارتباط هستیم. آقای ابراهیمی از دوستان شهید که در فرودگاه تهران کار می کنند، هر یکی - دو سال یک بار به ما سر می زنند و با خانواده‌ی ایشان تماس تلفنی داریم.

با این که شهید نظامی بود و دغدغه‌ی کاری فراوان داشت، نماز و روزه هایش را همیشه به وقت و با خلوص نیت به جا می آورد. پیوسته در صفوف نماز جماعت حاضر می شد. با قرآن مأنوس بود و آن را بسیار قرائت

می کرد. شخصی که قرآن را در کودکی به شهید آموخته بود، دو سال پیش به رحمت خدا رفت. پس از شهادت قاسم، نزد استادش که پیرمردی مؤمن و نورانی بود، رفتم. بسیار ناراحت شد و گفت: سه نفر از کسانی که قرآن را به آن ها یاد دادم، به شهادت رسیدند که برایم خیلی عزیز بودند.

شهید بسیار به مسایل مذهبی و دینی علاقه داشت و اهمیت می داد؛ این خلق نیکو و تقوای ایشان در بین اقوام و آشنایان زبانزد است. پس از شهادت ایشان، دادن خمس و زکات برایم مقدور نبود. وقتی خواستم به مکه مشرف شوم، نزد آقای مدنی رفتم و گفتم: بعد از شهادت شوهرم به دلایلی خمس و زکات را نپرداختم. ایشان بر اساس وسایل و مواردی که خریداری شده و باقی مانده بود، برایم سال خمس تعیین کرد و مبلغ آن را بیان نمود. پس از بازگشت از مکه نیز دادن این وجوهات را ادامه دادم. در زمان حیات شهید، هرگز پرداخت خمس و زکات قطع نمی شد؛ بسیار به این مورد اهمیت می داد.

در سال‌هایی که شهید در بین ما نبود، چند بار به خوابم آمد. در سال

۶۶ قبل از ماجرای جمعه‌ی خونین، شبی در مکه به خوابم آمد. می‌خواست مرا با خود ببرد. در عالم خواب با گلایه گفتم: تو چند سال است من و بچه‌ها را تنها گذاشته و رفته‌ای! با تو نمی‌آیم. در این هنگام شهید گفت: من به زیارت آمده‌ام و تو نیز به زیارت آمده‌ای. با هم به بیرون از منزل رفتیم؛ در حرم نماز خواندیم و زیارت کردیم. در راه برگشت، بیدار شدم و جریان خوابم را برای یکی از همسران شهدا^۱ تعریف کردم.

شب‌ی که دختر بزرگم ازدواج کرد، بعد از مراسم عروسی، در خواب هدیه‌ای به من داد و گفت: این را برای زهرا آورده‌ام. یک بار نیز که حالم خیلی بد بود و در بیمارستان تهران برای عمل جراحی بستری بودم، به خوابم آمد و

بسته‌ای به من داد و گفت: این را برای بچه‌ها ببر.

راوی: علیرضا خسروی (برادرزاده و داماد دوم شهید)

شهید در خانواده‌ای مذهبی و باصالت رشد کرد. پدر شهید مرحوم احمدعلی فرزند ملاقاسم پدرش ملاعلی پدر وی نیز ملاقاسم فرزند ملاحسین است که ملاحسین در بردخون به عنوان یکی از مطرح‌ترین اشخاص حقوقی شناخته می‌شد؛ ایشان در علوم دینی و حقوقی تبحر زیادی داشت و بسیار فرد سرشناسی بود. اکثر اسناد در منطقه‌ی بردخون به دست خط و مهر و امضای ایشان است. ملاقاسم نیز به همین شکل، انسان با شخصیت و بزرگی بود. نام کوچک شهید خسروی نیز برگرفته از نام پدر بزرگشان است.

از زمانی که بزرگ‌تر شدم و خودم را شناختم، همسایه‌ی رو به روی این خانواده بودیم. زمانی که شهید با خانواده به شهرهای مختلف مانند دزفول،

خرم‌آباد و یک سال نیز زاهدان منتقل می‌شد، من با ایشان بودم. تا این که قبل از انقلاب به آبادان برگشتند و در پادگان دژ خرمشهر مشغول به خدمت شد.

شهید به دلیل این که شاغل بود، زود ازدواج کرد و علاوه بر خرج زن و فرزندش، هزینه‌ی زندگی پدر و مادرش را نیز می‌پرداخت. پدرم – (برادر ایشان) – ناخدا بود؛ اما در گیر و دار انقلاب به سفرهای دریایی و کشورهای عربی نمی‌رفت و بنابراین شهید تا حدودی خرج زندگی ما را نیز تأمین می‌کرد.

محسنات اخلاقی شهید در بین فامیل و آشنایان زبانزد است. در جریان مبارزات انقلابی هر شب به مسجد آقای جمی می‌رفت و برنامه‌هایی داشتند که من با توجه به این که در آن زمان سال دوم راهنمایی بودم از آن سر در نمی‌آوردم. هر وقت می‌پرسیدم مگر چه خبر است؟ می‌گفتند: الان نمی‌دانی اما بعدها که بزرگ‌تر شوی، می‌فهمی. کم‌کم مبارزات مردم علیه رژیم شاه شدت گرفت و شهید خسروی نیز اعلامیه‌ها و فرمایشات امام را به خانه می‌آورد. برادر خودم که روحانی و طلبه‌ی حوزه علمیه قم بود، کتاب‌های خاصی از جمله کتاب‌های شریعتی و عکس‌های امام را برای آن‌ها می‌آورد تا منتشر کنند. همیشه شاهد کار آن‌ها بودم و این برنامه‌ها به نوبت در خانه‌ی ما، پدر شهید و خود شهید انجام می‌شد. از محل پادگان ایشان تا شلمچه راهی نبود. ماه‌ها قبل از شروع جنگ می‌دانستند در مرز عراق خبرهایی شده و رفت و آمد عراقی‌ها مشکوک است. تا این که جنگ آغاز شد.

روزنهم مهر ماه بخطر جنگ شهر را ترک کرد. دهم مهر به گناوه رسیدیم. برای مدتی کسانی که از آبادان می‌آمدند، از شهید و سایرین خبرهایی می‌آوردند. شهید همچنان در پادگان دژ خرمشهر دلاورانه به مبارزه و

دفاع می‌پرداخت. این شهر در آستانه‌ی سقوط قرار داشت و درگیری‌ها روز به روز

شدت می‌گرفت. تا این که بالاخره در شانزدهم مهر ایشان و دو سرباز پادگان مورد اصابت خمپاره قرار می‌گیرند.

در آن روزها من به دیر آمده بودم و در بازار نزد پسرعمویم کار می‌کردم. یکی از بستگان با دیدن من بدون آن که مرا بشناسد، گفت: می‌دانید از گناوه خبرهایی رسیده است؟ گفتیم: چه خبر؟ گفت: یکی از درجه‌داران از خانواده‌ی خسروی به شهادت رسیده است. همان جا شروع به گریه کردن نمودم و حالم دگرگون شد. پرسیدم: چه کسی این خبر را آورده است؟ گفت: حاج حیدر بردستانی. ایشان در فرمانداری دیر، معاون فرماندار بود. با گریه به طرف فرمانداری دویدم. اعضای آن جا جلسه داشتند؛ یک ساعت منتظر ماندم تا این که حاج حیدر بردستانی بیرون آمد. مرا می‌شناخت؛ سلام و احوال‌پرسی کرد. گفتیم: حاج حیدر از گناوه چه خبر؟ گفت: عمویت قاسم شهید شده است. درد غربت از سویی و شهادت عمویم که دل‌بستگی خاصی به او داشتم و در زندگی‌ام به عنوان الگو و مرشد به حساب می‌آمد، از سوی دیگر بسیار پریشان و آشفته‌ام کرده بود. چیزی نمی‌خوردم و تا پاسی از شب گریه و ناله می‌کردم. وقتی به اقوام در دیر خبر شهادت عمو را دادم، گفتند: ما مطلع بودیم؛ می‌خواستیم صبح که با مینی‌بوس به گناوه می‌رویم، به تو اطلاع دهیم.

صبح با مینی‌بوس از دیر حرکت کردیم. ساعت ۱۱ به مسجد امام حسن(ع) گناوه رسیدیم. پدر و برادرم و سایر اعضای خانواده و تمام بستگان سیاه‌پوش نشسته بودند. ابتدا برایم باور کردنی نبود؛ اما با وارد شدن به مسجد از راست بودن خبر مطمئن شدم.

عمویم با جراحات بسیار در بیمارستان آبادان به شهادت می‌رسد و در آن لحظات تنها پدرم و پسرعمویم بالای سر ایشان بودند. در یک تشییع جنازه‌ی

مظلومانه که تنها ۱۰ الی ۱۲ نفر از بستگان حضور داشتند، او را به خاک می‌سپارند.

مسلماً در آبادان امکانات بهتر و بیشتری نسبت به گناوه وجود داشت. با تمام مشکلات و سختی‌هایی که در گناوه داشتیم، زندگی را می‌گذراندیم. عده‌ای از مردم به چشم فراری به ما نگاه می‌کردند و عده‌ای دیگر ضمن همدردی با ما، با مهربانی رفتار می‌نمودند. پدرم پس از شهادت عمویم، به آبادان رفت و تا سال ۶۶ به عنوان یکی از اعضای شورای مساجد این شهر در آن جا ماند. وظیفه‌ی آن‌ها این بود که از شهر و خانه‌ها حفاظت کنند و بر انتقال وسایل از خانه‌ها و محله‌ها نظارت نمایند تا هرج و مرج پیش نیاید و اموال مردم غارت نشود.

شهید خصوصیات نیکو و بارزی داشت. دوستدار اقوام و آشنایان بود و با همه ارتباطی صمیمی برقرار می‌کرد. صله‌ی رحم از مهم‌ترین کارهایش به شمار می‌رفت و به بزرگ و کوچک فامیل احترام می‌گذاشت. در بین مردم به خوش‌رفتاری و اخلاق حسنه معروف بود.

سال‌هایی که در شهرهای دیگر خدمت می‌کرد، وقتی برای دیدار به آبادان می‌آمد، صبح‌ها در محل کار حضور داشت؛ اما عصرها به همه سر می‌زد و باعث انبساط خاطر همگان می‌شد. اگر می‌دید کسی مشکلی دارد، تا آن جا که توان داشت در رفع آن مشکل می‌کوشید. در کوچه‌ی ما اشخاص مستحق و نیازمندی وجود داشتند که شهید بدون این که کسی متوجه شود، به آن‌ها کمک می‌کرد و از دوستانش نیز می‌خواست آن‌ها را یاری کنند.

از نظر تحصیلات تا سیکل قدیم درس خوانده و وارد ارتش شده بود؛ ولی بسیار اهل مطالعه و تفکر بود؛ کتاب‌های مذهبی و سیاسی را مطالعه می‌کرد و دائم روزنامه می‌خواند. از اوضاع و احوال کشور و جریان‌ات روز به خوبی

اطلاع داشت. از ویژگی‌های منحصر به فردی برخوردار بود؛ اگر ما بتوانیم فقط اندکی از آن را کسب کنیم کار

بسیار بزرگی کرده‌ایم.

در سال‌هایی که خانواده‌ی شهید در دزفول بودند، من سن کمی داشتم و هنوز به مدرسه نمی‌رفتم. هر پنج‌شنبه به آبادان می‌آمدند و یا ما به نزد آن‌ها می‌رفتیم. شهید دوست داشت همیشه در کنارش باشم. سال ۵۸ می‌خواست دختر بزرگش را برای درمان به تهران ببرد، از من خواست با آن‌ها همراه شوم. با هم به خرمشهر رفتیم تا از آن جا به تهران سفر کنیم. چندی پیش این خاطره‌ی به یاد ماندنی را برای همسرم تعریف کردم. در آن زمان تنها سه سال داشت و من او را بغل می‌کردم. شهید بعد از اتمام معاینات پزشکی، گفت: به زیارت شاه عبدالعظیم برویم. من، ایشان و حاج خانم به اتفاق دو دخترش به مقصد شاه عبدالعظیم حرکت کردیم. پس از آن پیشنهاد داد برای زیارت حضرت معصومه(س) عازم قم شویم. یکی دو روز در این شهر ماندیم و به برادرم که در قم طلبه بود نیز سر زدیم. از شهید خواستم چند روزی نزد برادرم بمانم. ایشان قبول کرد و چون مرخصی نداشت، با خانواده به آبادان برگشتند و ۸ تا ۱۰ روز بعد، من نیز از سفر برگشتم. این خاطره خیلی برایم شیرین است. در آن سفر با توجه به رفتار نیکو و پسندیده‌ی شهید، خیلی به ما خوش گذشت و مرا بسیار مورد احترام و لطف خود قرار داد.

خانواده‌ی شهدا روحیات خاص و ویژه‌ای دارند. تصور کنید همسر شهید با آن سن، بار سنگین زندگی را بدون حضور او تحمل کرد. چیزی که همیشه به همسرم می‌گویم، این است که دوست دارم اگر روزی صاحب دختری شدیم، مثل مادرت باشد؛ چون این زن با صبوری و پشت سر نهادن سختی‌ها توانست سه فرزند خود را همان طور که عمویم دوست داشت، بزرگ و تربیت

کند. دختر بزرگش دانشجوی رشته‌ی زبان در دانشگاه شیراز بود که به علت بیماری انصراف داد. دختر دوم ایشان یعنی همسر بنده کارشناس رشته‌ی حقوق

است و دختر سوم آن‌ها نیز اکنون حقوق می‌خواند. این زن فداکار که هم زن و هم مرد خانه بود، توانست زندگی خود را به خوبی اداره کند. ایشان از بزرگ‌ترین و موفق‌ترین زنان فامیل هستند. باری را به منزل رساند که شاید بسیاری از مردها در حل و فصل آن می‌مانند. او توانست جای خالی پدر را برای فرزندانش پر کند تا آن‌ها صدمه‌ی روحی نبینند و هیچ‌گاه مشکل مالی نیز نداشته باشند. الحمدلله اکنون زندگی خوبی دارند و عضو خانواده‌ی آن‌ها بودن برایم افتخار بزرگی است. ان شاء... بتوانم گوشه‌ای از بار آن‌ها را به دوش بگیرم.

یکی از پسرعموهای مادرم که خیلی با شهید صمیمی بود تعریف می‌کرد: روزهای اول جنگ، وقتی داشتم لباس‌هایش را برایش می‌آوردم برگه مرخصی شهید به تاریخ ۱۴ مهر که ۱۰ روز مدت داشت را دیدم. گفتم: قاسم تو که مرخصی داشتی، چرا نرفتی به خانواده‌ات سر بزنی و کنار آن‌ها باشی؟ گفت: می‌بینی که در پادگان دژ کسی باقی نمانده است. فقط من و ۷ نفر دیگر در این جا حضور داریم. شهر در حال سقوط است! اگر ما نظامی‌ها نمایم، نیروهای مردمی که آمادگی دفاع ندارند و دوره‌ای ندیده‌اند، چگونه شهر را حفظ کنند. نهایتاً می‌توانند با چوب و چاقو از خود دفاع کنند. غیرت و شرفم اجازه نمی‌دهد در این اوضاع بروم و شهر را به راحتی در اختیار دشمن بگذارم.

ایشان در همان روزها زخمی می‌شوند و سه روز بعد نیز به شهادت می‌رسند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران